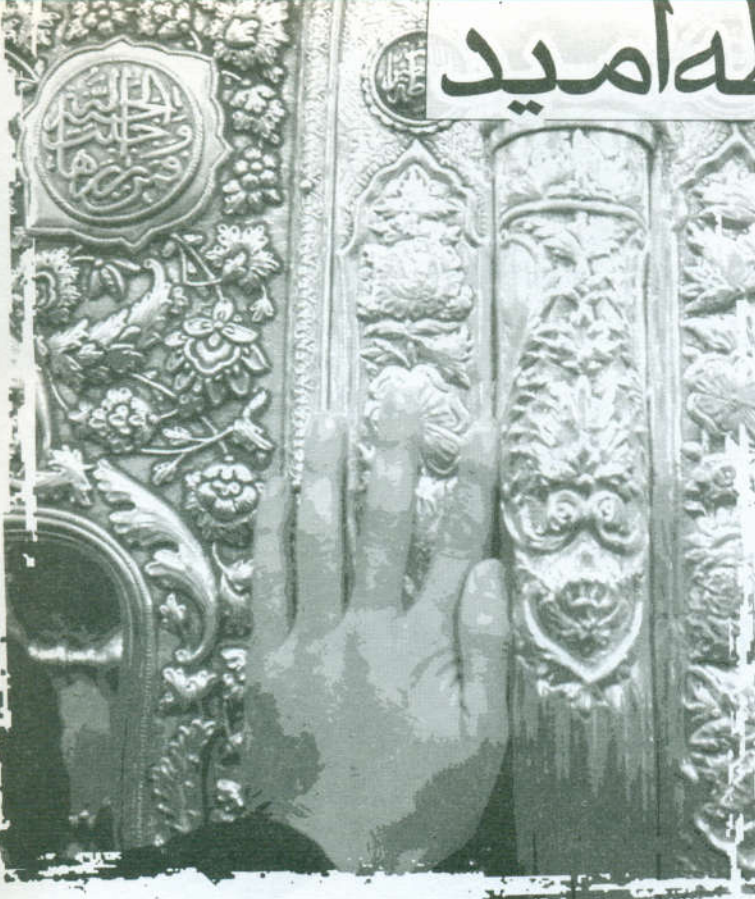


نقطه امید

محدثه رضایی



به پایت نگاه می‌کنی، مثل یک تخته چوب می‌ماند. اصلا نمی‌توانی تکانش بدهی، انگشتان پایت سیاه شده‌اند. آه بلندی می‌کشی و مشت می‌کوبی روی پایت، اصلا دردی حس نمی‌کنی. انگار دیگر پا، پای تو نیست. چشم می‌دوزی به پنجره چوبی اتاق و به ستاره‌هایی که در آسمان چشمک می‌زنند. یاد حرف طبیب‌ها که می‌افتی غم و غصه مثل عنکبوت بدجنسی بیش‌تر تارهایش را به دور قلبت می‌تند: «باید پای تو قطع شود تو بیماری سقاقلوس^۱ داری!» دوباره به پایت نگاه می‌کنی. چاره‌ای نیست پیش خیلی از دکترها رفته‌ای و همه هم همین را گفته‌اند. فردا پای تو قطع می‌شود. پایی که کمک می‌کرد هر روز بروی حرم حضرت معصومه علیها السلام. راستی... ولی حتما جوابم را می‌دهد هر چه باشد یکی از خادمانش هستم. اصلا چرا زودتر به فکرم نرسید حالا که دیگر امیدی نیست. آخرین نقطه امید را فراموش نمی‌کنم. این‌ها را توی دلت می‌گویی. بهتر است هر چه زودتر آماده شوی. شادی محسوسی مثل غنچه گل در دلت شکوفا می‌شود. مبارک^۲ را صدا می‌کنی: مبارک! مبارک! صدایت می‌لرزد.

صدای شکستن دلش را می‌شنود. دوست داری تا صبح با حضرت معصومه علیها السلام دردل کنی: یا حضرت معصومه! میرزا اسدالله خادم و نوکر توست. یا حضرت معصومه! اگر تو هم نخواهی شقای مرا از خدا بگیری من دیگر دست به دامن چه کسی بشوم؟ یا حضرت معصومه! از خدا بخواه پای من خوب بشود. ای تنها نقطه امید! یا حضرت معصومه!

پیشانی‌ات را گذاشته‌ای به ضریح. هنوز هم داری گریه می‌کنی. انگار که صورتت را گرفته باشی زیر شیر آب، آخر خیس خیس است. یک‌دفعه با صدای نوازشگری به خودت می‌آیی، صدایی درست مثل صدای فرشته‌ها! همان فرشته‌هایی که وقتی بچه بودی در خیالت باهاشان حرف می‌زدی. پیشانی‌ات را از ضریح برمی‌داری و برمی‌گردی و بانوی سبزپوشی را می‌بینی که کنار استاده است. اطراف ضریح نورانی‌تر از همیشه شده است. بانو می‌فرماید: تو را چه شده است؟ درست مثل بچه‌هایی می‌شوی که به آغوش گرم مادرشان پناه برده‌اند و از غصه‌هایشان می‌گویند. می‌گویی: بیماری پا مرا از کار انداخته، از خدا یا شفا می‌خواهم یا مرگ. آن بانو نزدیک‌تر می‌آید و گوشه مقنعه‌اش را چندبار روی پای بی‌حس تو می‌مالد و می‌فرماید: خداوند تو را شفا داد. احساس می‌کنی پایت سبک‌سبک شده و اصلا دردی ندارد. از آن بانو می‌پرسی: شما کیستید؟ می‌فرماید: آیا مرا نمی‌شناسی در حالی که خادم حرم من هستی. من فاطمه دختر موسی بن جعفر هستم.



در را باز کنید! در را باز کنید! من شفا پیدا کرده‌ام! حضرت معصومه مرا شفا داده‌اند. ایستاده‌ای روی دوپایت و پشت در بسته حرم با شوق داد می‌زنی. در باز می‌شود و تمام خدام دورت جمع می‌شوند. نمی‌دانی از کجا شروع کنی معلوم نیست از شادی، می‌خندی یا گریه می‌کنی! در چشم بیش‌تر خدام، اشک جمع شده است. چشمانشان را به تو دوخته‌اند و تو می‌خواهی برایشان از تنها طیبی که جوابت نکرد بگویی.

روی دوش مبارک نشسته‌ای و پاهای مبارک یکی‌یکی کوچه‌پس کوچه‌های دراز و باریک قم را می‌پیماید. همه‌جا تاریک است و نوری که از پنجره بعضی خانه‌ها به بیرون سرک کشیده روشنایی کم‌رنگی به کوچه‌ها بخشیده است. سرت را بلند می‌کنی از همه‌جا گنبد طلایی حرم پیداست. توی دلت به حضرت معصومه سلام می‌کنی و می‌روی توی فکر: یعنی مرا شفا می‌دهد؟ کمی دلهره به سرتاسر وجودت چنگ می‌زند. بی‌اختیار اشک‌هایت سرازیر می‌شود. اگر جلوی خودت را نگیری صدای هق‌هقات همه‌جا می‌پیچد. اشک‌هایت را با لبه آستین‌هایت پاک می‌کنی و دوباره با نگاه به گنبد طلایی حرم آرامش می‌گیری.



اواخر شب است. حرم خلوت خلوت شده است. کسی غیر از تو این‌جا نیست. خدام درهای حرم را بسته‌اند. فقط تو هستی با او. آمده‌ای پیش طبیب معالجت تا ببینی او چه جوابی بهت می‌دهد. حتما او هم می‌داند. فردا دیگر پا نداری. بغض در گلویت گیر می‌کند و یک‌دفعه هق‌هق گریه‌ات در حرم می‌پیچد. خودت را پای ضریح انداخته‌ای. حالت خوبی پیدا کرده‌ای مثل همان وقت‌هایی که آدم

۱. یک نوع بی‌حسی و فلجی
۲. نام شخصی است
منبع: انوارالمشعشعین

